اشعار: محسن محسن قاانی شیرازی در تغزل و مدح مهد علیا (مادر ناصرالدین شاه)

قاآقانی شیرازی

در قصائد فارسی شعرا بمدح سلاطین و امراء شعر زیاد گفته‏اند،اما در مدح ملکه‏ها و زنان کمتر.مخمس زیر را که در نوع خود در زبان فارسی بی‏نظیر است و گویندهء زبر دست آنرا در نهایت لطافت و زیبائی سروده نقل مینمائیم. البته مبالغه‏های شاعرانه چنانکه در سایر قصائد و مدایح‏ قاآنی و خیلی از شعرای دیگر وجود دارد در این مخمس نیز موجود است،ولی چون ممدوح شاعر در این موقع زن بوده‏ و زن همیشه مورد تخیلات مبالغه‏آمیز شاعرانه قرار میگیرد شاید کمتر زننده باشد.

\*\*\*

در تغزل

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها بسنگ اگر ندیده‏ای چسان جهد شرارها ببرگهای لاله بین میان لاله‏زارها که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها ندا نماز کودکی شکوفه از چه پیر شد؟ نخورده شیر عارضش چرا برنک شیر شد؟ گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد، ز پا فکند دلبرش،چه خوب دستگیر شد! بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها در این بهار هرکسی هوای راغ داردا بیاد باغ طلعتی خیال باغ داردا به تیره شب ز جام می بکف چراغ داردا همین دل من است و بس که درد و داغ داردا جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها بها را چه میکنم چه شد زبر بهار من‏ کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من‏ خوشا و خرم آن دمی که بود یار یار من‏ دو زلف مشکبار او به چشم اشکبار من‏ چو چشمه‏ای که اندر او شنا کنند مارها غزال مشکموی من ز من خطا چه دیده‏ای‏ که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده‏ای‏ بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده‏ای‏ نشاط سینه برده‏ای بساط کینه چیده‏ای‏ بساز نقل آشتی بس است گیرودارها بصلح در کنارم آ،ز دشمنی کناره کن‏ دلت ره ار نیمدهد ز دوست استشاره کن‏ و یا چو سبحه رشته‏ای ز زلف خویش پاره کن‏ بر او ببند صد گره و زان پس استخاره کن‏ که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم‏ نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم‏ نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم‏ نه باده محبتی کزو دماغ تر کنم‏ نه طبع را فراغتی که تن دهم بکار ما کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‏ام‏ نه مفتیم نه محتسب نه رند باده‏خواره‏ام‏ نه خادم مساجدم نه موذن مناره‏ام‏ نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‏ام‏ نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توئی‏ بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی‏ بکن هر آنچه میکی که سرنوشت من توئی‏ بدل نه غائبی ز من که در سرشت من توئی‏ نهفته در عروق من چو پودها بتارها دمن ز خنده لبت عقیق زا بمن شود بمن ز سبزه خط بخرمی چمن شود چمن ز جلوه رخت پر از گل سمن شود سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها به پیشن شکرین لبت چه دم زند طبر زدا که با لبت طبر زدا بحنظلی نیرزدا خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها بت دو هفت سال من مرا می دو ساله ده‏ نگار لاله چهر من مئیی برنگ لاله ده‏ ز چشم خویش می‏فشان ز لعل خود پیاله ده‏ ز بهر نقل بوسه‏ای مرا بلب حواله ده‏ که واجبست نقل و می برای میگسارها بهل کتابرا بهم که مرد درس نیستم‏ نهال را چه میکنم کز اهل غرس نیستم‏ شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم‏ بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم‏ که منع جانور کند همی ز کشت‏زارها من ار شراب میخورم ببانگ کوس میخورم‏ ببارگاه تهمتن بببزم طوس میخورم‏ پیاله‏های ده منی علی روس میخورم‏ شراب گبر میچشم،می مجوس میخورم‏ نه جو کیم که خو کنم ببرگ کوکنارها الا چه سالها که من می و ندیم داشتم‏ چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم‏ پیاله‏ها و جامها ز زر و سیم داشتم‏ دل جواد پرهنر کف کریم داشتم‏ چه خوش بناز و نعمتم گذشت روزگارها! کنون هم ارچه مفلسم ز دل نفس نمیکشم‏ بهیچ روی منتی ز هیچ‏کس نمی‏کشم‏ فغان ز جور نیستی بداد رس نمی‏کشم‏ کشیدم ارچه پیش از این ازین سپس نمیکشم‏ مگر بآن که صد رهم رهانده ز افتقارها

در مدح

صفیه‏ای که از صفا بهشت جاودان بود کریمه‏ای که از کرم سحاب زرفشان بود فرشته زمین بود،ستاره زمان بود، عفاف اوست کز ازل حجاب جسم و جان بود گلیست نوش رحمتش مصون ز نیش خارها سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او سپهر در قبای او ستاره در کلاه او الا نزاده مادری شهی قرین شاه او بخور از این شرافتش سز است افتخارها یگانه‏ای که از شرف دو عالمند چاکرش‏ ز کاینات منتخب سه روح و چار گوهرش‏ به پنج حس و شش جهت نثار هفت اخترش‏ به هشت خلد و نه فلک فکنده سایه معجرش‏ بخلق داده سیم و زر:نه ده،نه صد،هزارها! میان بدر و چهر او بسی بود مباینه‏ از آنکه بدر هرکسی به بیندش معاینه‏ و لیک بدر چهر او گمان برم هر آینه‏ که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه‏ خود از خرد شنیده‏ام مر این حدیث بارها بحکم شرع احمدی رواست اجتناب او وگرنه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او شعاع نور طلعتش شکافتی جدارها ز هی فلک به بندگی ستاده پیش روی تو بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو زبان بشکر رحمتت گشاده شیرخوارها خصایل جمیل تو بدهر هرکه بنگرد وجود کائنات را دیگر بهیچ نشمرد چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد بنعمت وجود تو ز هست و نیست بگذرد همی ز وجد بشکفد بچهره‏اش بهارها ز بهر آنکه هر نفس تو را بجان ثنا کنم‏ برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم‏ حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم‏ که تا ترا بجان و دل ثنا بعمرها کنم‏ ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها چه منتم ز مردمان که اصل مردمی توئی‏ چه صرفه‏ام ز این و آن‏که صرف آدمی توئی‏ جهان پرملال را بهشت خرمی توئی‏ بجان غم رسیدگان بهار بی‏غمی توئی‏ همی‏فشاند از سمن بمرد و زن نثارها

در مدح ترکان خاتون

سعدی نیز در مدح ترکان خاتون دختر اتابک قطب الدین از سلسله اتابکان یزد زوجه‏ اتابک سعد بن ابو بکر بن سعد بن زنگی که پس از فوت شوهر و جلوس محمد پسر دوازده‏ساله‏اش در حقیقت سلطنت میکرد فرموده است:

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای‏ یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای‏ جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان‏ بام در عالم و خود در کنف سترخدای‏ در سراپردهء عصمت بعبارت مشغول‏ پادشاهان متوقف بدر پرده‏سرای‏ مطلع برج سعادت فلک اختر سعد بحر در دانهء شاهی صدف گوهرزای‏ ملک ویران نشود خانه عدل آبادان‏ سعد و بوبکر بمردند محمد بر جای‏ جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت‏ گنج و لشگر نکند آنچه کند همت و رأی‏ قدم بنده بخدمت نتوانست رسید قلم شوق و ارادت بسر آمد بر پای

سعدی

خاقانی شیروانی نیز قصائدی در مدح صفوة الدین و عصمة الدین دارد.